۸۷۳

بسم الله الرحمن الرحیم

پَج
لمانه ... [illegible]
بزبان پهلوی

فروفر
رب النوع ...
[illegible]

فراسیاب
[illegible]
[illegible]

۸۷۳

بسم الله الرحمن الرحیم

پَج
لمانه ... [illegible]
بزبان پهلوی

فروفر
رب النوع ...
[illegible]

فراسیاب
[illegible]
[illegible]

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان زیست
مؤلف
جلد (۸۷۳) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۱۵۱۸

۸۷۳

ملکی

تاریخ نهم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۸ [illegible]
[illegible]
در دار الخلافه [illegible]

[illegible]

۱

از عشق تو میتوان رسید دل
هم احمد و هم علا را دل
تا غیر تو زره بدل نیابد
بنشسته در سرا دل

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی بیا در جام کن آن باده گلفام را | تا رشته از جان برکنم خار غم ایام را
پنهان ز مردم تا بکی نوشم ز زیر خرقه می | با پرده کریم تا چه جم در دست گیرم جام را
چون خار اندوهم بدل بنگر ز شت ار شار | گلها کن بر کهٔ آتش درزنم خاشاک ننگ و نام را
جائیکه باطنبور و نی قاضی و مفتی خورده می | خون محتسب افتد بهٔ رندان در دو آشام را
ابن سجده تو دیدم ز گرست هیش بر صنم | توحید خواهی چو کجا بشکنی همه اصنام را

چون نور نیر آرام دل بود دل آرام ای کس
آخر دل آرام آن شدم کز دل ببرد آرام را

۲

اگر چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما | مشعل خورشید هر صبح از روی شما
گر شما راهست باری سوی دلها رو بجان | روی دلها هست از جان رو از دیر سوی شما
آتش کان شعله ور گردیده در طور کلیم | تابشی بود از شرار گرمی خوی شما
سبحه را زنار کرد و خرقه در آتش بسوخت | هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما
ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرق خون | نافه نا بخته ز تار گیسوی شما
گر خریداران خراج عالمی آرند پیش | من دران سودا فروشم تاری از موی شما

تا به ابروی شما نسبت روز ازل که هست
جلوه گر نور علی در طاق ابروی شما

هوش آمد ز ره لب ساقی مهوش ما را | ساغری داد ازان ساغر بیغش ما را
آتش تا که ازان باده بشد شعله کشید | خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را
گر نه تشویش دل شیفتگان خواست چرا | زلف آشفته او کرد مشوش ما را

۳

برید خون بگامش ساغر می | زکامش تازه سازد کام مرا
بجز نور علی ساقی مستان
که در آغاز دیده انجام مرا

گردهست سری نخود بردامن گلشنها | زخون مژه ما را گلشن شده دامنها
تنها نه همان دلها آنکه بدر گاهت | دارند همه جانها در کوی تو مأمنها
با بار جفا باری در کوی تو بنشستیم | در راه وفا کردیم هر چند نشیمنها
گردانه ز کشت دل چیده مرغ آتش | گر آه شرربارم سوزد همه خرمنها
خصم از همه شب تو شد زانجم چه فلک ایمن | آه سحر چون تیر بشکافته جوشنها
نگشته همان طالع مهر سحری تابید | در کوی تو شب خیزان چون ذره ز روزنها

چون نور علی ما را گردید بدل روشن
با رتو از آن بستیم چشم از همه روزنها

۴

جانانه ز نسبت ولاه سورشناجات مرا | بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم | طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
ماه جانانه و خورشید صفت هست عیان | عکس رخسار تو آینه ذرات مرا
بار از عشق مرا هیچ رنج در نگشود | عشق تو آمد و شد فسخ جهات مرا
دیدم ز قد تو بر لوح دل جان الفی | شد مصور بنظر معنی آیات مرا
سر اسرار ره عشق تو پیوسته بود | کشف اسرار ز روی تو نقابات مرا

سالها نقش کلیسا بت خو کردم
تا شد از نور علی هیئت اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دست رس باشد مرا | دست رس بر دامن گل کی هوس باشد مرا
خار گلزار وفایم در گلستان جهان | تنگتر از حلقه دام قفس باشد مرا
در نقاب گر صید جان صید خوبان میکنند | شاهبازی زشباک حسن بس باشد مرا

گر نباشد خرقه و تسبیح گو از کس مباش
کافر عشقم بت و زنار میباید مرا

رند دردی آشام عشقم که زادم در حوصله
جام اندر خانه خمار میباید مرا

جرعهٔ نوشیدم از عشقت سراپا حق شدم
حالیا خوش رسیمان و داری باید مرا

در ازل گردید طالع در دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا
که نبان میشد از ذکر تو خاموش مرا

بازی ناسر همه می بوسم و پیوسته بود
رت باشاید عشق تو در آغوش مرا

ساقی عشق سر سیکده با بربط و نی
ساغری داد بکف وز سر بیهوش مرا

ده چه ساغر که چه خورشید پس از نشهٔ آن
عقل با هوش شد و هوش فراموش مرا

رندان حالت مستی که بدم هر شبی
آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا

گرچه نور علی ساقی سرمستانم
رفت از آن نشئه ندانم که کجا هوش مرا

6

مردم دیده چه جلوهٔ شوخی خرام را
محو خرام خویش کشد خواهی عام را

خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب
آرد بزیر چه توسن زرین لگام را

ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن
تا بردریم پرده ناموس و نام را

پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن
خالی نه زباده کلرنگ جام را

بشنو پیام دلکش و برخیز ناصح
صد جان مژده طایر فرخ پیام را

زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست بیت
با کوی دوست روضهٔ دار السلام را

نور علی هوای بلند شهبال او
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

مالک الکتاب

۸ شهر رمضان
۱۳۳۰

صبحست ساقی خوره آن ساغر دوشینه را
گر زنگ غم جوی آینه ساز مصفی سینه را

بر قیع باهست با کجند از زلف بیژن انگشتی
در ریگی چند انیقدر الیکصد آینه را

در کنج سینه با کجا گنجینه نهان میکنی
بشکن طلسم و بار کن سوی از گنجینه را

روز نخست منشی دیوان ترغیب
بنوشته بر صحیفه هستی حرام ما

ساقی بیار باده که بر روی نقش دل
زد سکهٔ نقش خاتم لعلش لگام ما

غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد
هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما

تا از کمند دهر جهانی سمند عمر
در دست یار داد چه نقش و چه نام ما

از بوی مشکفام تو بر خواست نافهٔ
خوشتر ز بوی نافه جای شد شام ما

تا منزل رهی شناسند اهل دل
روشن شده است نور علی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم یارا
شکفته غنچهٔ دل بلبلان شیدا را

خیال عشق رخت برده دلم از کف
که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چه ذره نیست کو آفتاب با مهتاب
نهاده ای به جبین عکس روی زیبا را

بر و نگار رخواری واعظ و کو گفتار
مجو سلامت رندان مهرو یارا

هم نقطهٔ توحید شد از خال تو معلوم
هم کرت کوتاه شده از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
هم ذره شد از نور تو مهر تو هویدا

با آینه مهر و مهش کار نباشد
از آنکه بود دیده رخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکند ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بکشا در میخانه را
هم چه خور در دور افکن از کرم پیمانه را

خانهٔ دل را بیارا تا کجا از زنده پوش
در حریم دل بیاید حضرت صاحب خانه را

زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن
وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا
کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر ای دل چند زاهد پرتو رخسار شمع
جان فشانیهاست هر شب تا سحر پروانه را

کس نخواهد دید هشیاری مستی تا ابد
گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا بیفتد تا نور علی از شرق جان در دلم
تابان شده زاب و گلم خورشید با انوارها

درخرابات مغان تا که مقام است مرا | صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا
بنده تو تا بسته ام ای شاه کمر | شاه آفاق کمربسته غلام است مرا
مرغ دل که نخورد همه بدام دگری | هر خم زلف تو صد حلقه دام است مرا
بلکه در روی تو از رشک پری از کف حور | که همه حور بهشت حوالهست مرا
تلخ کامی زهر از کف شیرین دهنان | خوشتر از شهد و شکر از لب کام است مرا
نکه چشم سیاه تو بتاراج دلم | که همه آهوی وحشی شده رام است مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و در این
جلوه گر نور علی در در و بام است مرا

ای از رخ تو روشن انوار رست ما را | انوار حق بدیدن زان رخ نکوست ما را

بارافکندیم در هر منزلی | بس سبک زانجا گذر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی | سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار | عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی
کشور جان را سفر کردیم ما

تا کمان پا و سر گم کرده ایم ما | پا و سر وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا | عاشقانه ترک سر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی | کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی | دست با او در کمر کردیم ما
کام جان از لعل آن شیرین وشی | خسروانه پر شکر کردیم ما
غوطه ها خوردیم در دریای عشق | عالمی را پر گهر کردیم ما

باده خواران همه افتاده ای مست و خراب | تا که هشیار نشسته است کدام است اینجا
روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت | زیر هر دانه او صد حلقه دام است اینجا
زاهدا رام چه خیلیست ز آتش تو بترس | نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق کو نام ز ننگ آزاده
که چه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

خوش نور خدا هست عیان در نظرها | از روی تو ابروی تو نور البصرها
ساز دهوس خشک لب چشمه خورشید | هر چشمه که جاری شده از چشم تر ما
بار در تو اشمع دل از دور عیان چند | پروانه صفت سوزد ز آه سحر ما
عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش | پرورده دریم عصمت گهر ما
ای بی هنر از عیب خود آگاه نگشتی | هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتی که جهان بوزاد اول قدم عشق | گاخورشید نه نیست در این ره سفر ما

آنکه در چشم خلق پنهان است | هست روشن بر آن انور ما

تا فتد نور خویش از علی در دل
دل شد آئینه منور ما

دلربا نشسته در بر ما | در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطب عشقیم | جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چه بود که نیر اعظم | می کند کسب نور اختر ما
عزت و دولت ابد ما راست | روشن است این بر آن انور ما
آنکه سلطان عالمش خوانی | چون گدایان نشسته بر در ما
عرصه هر دو کون دانی چیست | کمترین خطه ز کشور ما

هم چه نور علی کسون در دهر
هست دامیم خرقه بر سر ما

جام درکف مارا بنما حباب
زآفتاب ازرخ علمتاب او
ذره خورشید شود آفتاب

دل غریبست و بکوی تو های باشد مدام — واجبست ای دوست باشد هم آن غریب
تا شده مهمان عشقت هست بر خوان خلاف — هر شبم از قرص قرنان خورشه بر وی نصیب
ملک دل شد گرچه از غوغای سیل غم خراب — میرسد شاهی که آبادی نماید عنقریب
شادباش و غم مخور از کید نافرمان که هست — هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه ای از قسمت خون فراق
انکه چون نور علی دهد تو اش باشد نصیب

این رخ باشد برویت یا گلاب — یا کشوده عقده بروی آفتاب
یا شده در جدول گلزار حسن — جاریش از چشمه خورشید آب
یا شبی مه دست از ماهش عیان — یا زده بر روی سیمای زرناب
قطرهای مے بود بر لعل او — یا که خورشید است دیا قوت مذاب
سنبل تر بر گل افشان کرده است — یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

زاهدان در صومعه مستار پوش — عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده کهنه راهن مے — دفتر دانش بشستم ز آب ناب

شد فروزان ناگهان نور علی
ذرها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آبست و ما در وی حباب — صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدگر — صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان — ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام برکف هر رقیبم بذوق — بر در دیر مغان مست و خراب
خوش در آ در میکده جان بنوش — تا شوی از میپرستان کامیاب
عرض جان کن سوره اخلاص را — تا بدل بینی رخ ام الکتاب
مطربا از نغمه نور علی — یکنوا بنواز با چنگ و رباب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب — خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانانه طلب و از سر دستار بگو — که کند عاشق جانانه سر دستار طلب
چند جوئی چه خوان جنت و آب و علف — بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

تا بکی دم زنی ای شیخ با کراه غریب — نکهت نیست خبر از دل آگاه غریب
رحمان زاهدی سوزد و ریاید دهد — چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
ما در راه غریبان بخداست خدا — تو چه دانی بکجا میرسد از راه غریب
مهر خاور که رازد بسحر سر ز افق — رو بدیدار ز دیده جان ززرکاه غریب
چو خورشید عیار از نه بود هیچ و جه — حسن بنمود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
از صبا روز کرم جانب یعقوب دگر — یوسف جان را امد ز نه چاه غریب

حلقه بند که از روز ازل نور علی
که در کوی غزالان بود از شاه غریب

بی قدرت زگهواره برون آورد خون پاره — نمودار از لب اژدر علی ابن ابیطالب
شدند اندم همه عاجز زانش دهن از آن معجز — بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب
بظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه — چه باشد معدلت گستر علی ابن ابیطالب
اگر خواهند زاهدم زرلت قدرش یکدم — زبی دو چرخ و هفت اختر علی ابن ابیطالب
بتر رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه — زدست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور علی دل ام دیا مرشد چشم و جام مینا
چه بنمو آن رخ انور علی ابن ابیطالب

حرم دل حضرت جانان است — حضرت بارگاه سلطان است
این سخن را لطیفه ایست نهان — گوشه ید ز علی ایمان است
تا نمضه رخش برادر دل — ملک از دلش چه ماه تابان است
در دل ما چرا کجب باشد — دل ما را خدا نگهبان است

[illegible marginal text]

گفتمش از بهر چه خاصیت انجام چیست
گفت آرد بر سبوی می‌جانش شکست

گفتم از درد دفار عهد عاشق چیست گفت
بنده دیش دل ز درد فار عهد مستان است

گفتم از در شکست جام در می چیست گفت
آرد اندر محفل اسرارش باده نشست

گفتم اندر محفل اسرار جام کیست گفت
هر که چون نورعلی از خویشتن یکباره رست

هر که در درد فراق یارش نیست
در حریم وصال بارش نیست

روزگارش خوش آنکه جز با یار
سر و کاری بروزگارش نیست

زاهد از عیب باده نوشان گو
جز از لطف کردگارش نیست

یار اگر با بدیت ز غیر منال
نیست هرگز گلی که خارش نیست

آنکه از باده میکند منعم
خبری از دل فگارش نیست

هر که نورعلی بدید بدل
روز روشن دلان گذارش نیست

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

جز حضور حضرت دلدار ما
خلوت دل را پرستاری کجاست

کاروان رفت و هنوز آن مانده گان
جمله در خوابند بیداری کجاست

جمله ذرات از پی توحید ذات
بیخود و مستند هشیاری کجاست

گر نباشد حق مطلق را ظهور
در جهان منصوری و داری کجاست

کعبه گوی ما همه گفتار اوست
به ازین گفتار گفتاری کجاست

هم چه آن دلدار دلداری کجاست
هم چه آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی
بر لب ما عشق هشیاری کجاست

عالمی غرقند در دریای ما
همچنین دریای ذخاری کجاست

زیر خرقه بت پرستی تا یکی
دیر و ناقوس و زناری کجاست

زین معما تا کند رمزی عیان
راز دانی صاحب اسراری کجاست

دیر دل ناقوس و ذکر بت حضور
سبحه زنار کرداری کجاست

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

مرده را زنده نماید سخن هر که چه حسن
هر که زان روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله بجانش ز شجر
هر که چون نورعلی بر دلش افروخته است

در مطلب تجرید مرا ناکه مقام است
از جام توام باده توحید مدام است

تنهانه بهای ارش بدرش غم عشق
کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این سر تو گشته حجاب تو و گر نه
خورشید رخ گشته عیان از ره بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار
دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل بدبکس از زاهد خودبین سخنی گفت
در مذهب عشاق کجا باده حرام است

نیکی نجو گر شدم از عشق تو کم نام
کم نام ره عشق تو را ننگ ز نام است

تنهانه بهای رخت شور دل خاصان
چون نورعلی شعشعه مهر تو عام است

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

نکهت گل نافه بجای وام داد
سنبل تر باج ز عنبر گرفت

مست شد از جام حباب یاسمن
طبلک سیمای سبغن در گرفت

غنچه مراجی بکف آمد بباغ
لاله پیاله زده بر سر گرفت

گلای رعنا لب باطنش ط
دایره بر کف زمه خور گرفت

بو بر مرغ جهان ریخته
باز ز تاثیر هوا بر گرفت

داغ ز داغ حسد بلبلان
جای در آتش چه سمندر گرفت

بید لواره شده گلگل فشان
رقص کنان زیر صنوبر گرفت

آب روان شد به گلگشت باغ
کیفیت از ساغر کوثر گرفت

نورعلی تافت بطور دلم
شعله چو از شجر در گرفت

ای گشته صفات تجلی آینه ذات
ذات تو لوجه وجه و صفت آینه ذات

[illegible marginal text]

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست — چون خاک کف پای تو کحل البصری نیست
شاها ز غلط رو کی چشم به بوشم — هرچند ترا رو دل مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از گوشه بام تو بخیزد — کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
دل را که بجان غم عشقت زده جانان — چون مانده در رکاب و حضری نیست
نخلیست محبت که ز هر دل که بروید — جز محنت و اندوه غمش برگ و بری نیست
زاهد زچه تکذیب کنی باده کشان را — امید مکر از فنق سراغ و خبری نیست
از دیده معنی نظری کن که به بینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست
دل را که ز مهر رخت آرام کی نیست — چون در کف زلف تو آرام کهی نیست
یا آنکه ندیدیم ز چشم تو کهی خشم — از روی نظر لطف کرامت کدری نیست
گویند جهان گرچه کرانی من الملک — بابه چه تو در مملکت حسن شهی نیست

از شام بصبح و صبح تا شام — ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور — در دیده مردمان بیناست
چون باده کشان عشق ادکیست — کز هستی و نیستی مبراست
دل را که غرق بجز عشق است — پیوسته نظر بدان یکتاست
بر جبهه سیدم نظر کن
پای نور علی عیان هویداست
روشن از نور رخش تا چشم ماست — چشم ما روشن بانوار خداست
قطره گرش آن دریا نهیم — جای ما دریا و دریا جای ماست
شاه هفت اقلیم بار لقمه — بر در دولت سرای ما گداست
تو چه دانی قدر درد درد دل — درد در دل های درد ماست
درد دل نیز صحیح کرده باطبیب — درد مند درد دار الشفاست

آنکه از پرتو حسنش شده حملکی موجود — روز و شب عشق رخش در دل دیرانه ماست
تا که شد نور علی جرعه کش محفل دل
محفل آرای دلش سید رندانه ماست
در خرابات مغان ماوای ماست — سید ما میر ما همتای ماست
نور رویش گر همه پنهان بود — جلوه گر در دیده بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری بر پای ماست
دایمش کف بر کف جام می است — هر که را لب بر لب مینای ماست
قطره خود دیدیم خوش دریا شدیم — هفت دریا موجی از دریای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست
نور سر وقتیم چون نور علی
آزدلش پیدا ید و پنهان ماست

گر جمال نخن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چه ما مهمان شویم — خوان کرمان گرده در خوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم — گنت کنزاً آیتی در شان ماست
گر سوی جنات تجری بگذری — نهر جاری دیده گریان ماست
ما بهشت عدن را کاری نیست — کو رجانان روضه رضوان ماست
گر تو را سودای ما در سر بود — بر سر بازار جان ارکان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر — کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو نرکش است — سر نهاده بر خط فرمان ماست
ما چه ما نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست
چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست — سبز گون و مکان از باره گلفام ماست

بسکه جان بر جانان رکنه بر سر بر اسش | جان ما را شوان گفت که جانانه کیست
بسکه دلها شده ویران ز پئ گنج غمش | کس نه دانسته که آن گنج ز ویرانه کیست
جز ما را که بود زلف تو زنجیر جنون | جز جفا بر رخ و خط تو دیوانه کیست
سوزش بهره شب تا سحر شعله شوق | یارب این شمع به پرسید که پروانه کیست
غیر کاشانه اغیار که ظلمت کده ایست | روشن از نور علی تا شده کاشانه کیست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار من است
غنچه گلبن جان یا دهن یار من است

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو نه نهد | کاتش طور من از آه شرربار من است
صنما کافر عشق بجز جان بروم | کوی تو بتکده و روی تو زنار من است
گر کشم باده از لعل لبت کار مدار | زانکه از لعل لبت باده کشی کار من است
سنگ در بستر غم سر ننهد بالش درد | جز غم درد تو جانا که پرستار من است

از آن صفت ز غفلت خواب خیال تا که | مردانه وار بگذر زین خواب زین خیالات
از کشف و از کرامات بهبود چند لاف | حیف از کمال آید این کشف و این کرامات
از ابلهان ده دم در زبان فرو کش | از بیانشان چه گوئی ناکرده طی مقامات
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه بینی | آندم که با خود آئی با حق کنی ملاقات

تنها نه اندر این بزم نور علیست سرمست
از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

از صفاتت سر بسر رو پوش ذات | ذات پاکت گشته مخفی در صفات
حسن تو چون کرد آهنگ ظهور | گشت مرآت جمالت کاینات
ذره تا بید از مهر رخت | گرد روشن جان جمله کاینات
قطره بارید از ابر رحمتت | شد بظلمات عدم آب حیات
این کرامت از ایمان بر ما | حسن تو می بیند از لات و منات

دل که لب تشنه جام خضر است | گشد از لعل لبت آب حیات
با گل روی تو ام بلبل جان | نحو یکنفس صد شبات

شد عیان چون بحجاب نور علی
جلوه ذات بر آمد لمعات

گر نیازی هر بار دلربائی بایدت | هر نفس جان نثاری در فدا ایمانی بایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را تاب ده | گر در آن بوته تن کیمیائی بایدت
تا که جوش با اغیار و نگرش بار یار | روز خود بیگانه شو گر آشنائی بایدت
دانه یاقوت دلرا داده است الکان حسن | دلبر این تکمه در چاک قبائی بایدت
تا بگیرم جان عیان هجر جلال ابروی خویش | چاک دل را باز کن دست دعائی بایدت
از شرار آه آتش بار در بزم فنا | شعله در کش شمع تن را گر فنائی بایدت
درد سوزانه درا دردی چون نور علی | درد در سوزش جان کن گر دوائی بایدت

بسکه داده خطش خط غلامی عنبر | گیسوئی را الخط مشک ختن نتوان گفت
شو از آن زم و حیا بسکه گلش غرق گلاب | عرقش را به برش در عدن نتوان گفت
قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست | چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت
ده که با برغ دلم سوی گلش جان | جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت
چون دلم کو به جای سر زلفش مسکن | بعد از این پیش رخش حرف وطن نتوان گفت

شده چون آینه در جلوه او نور علی
این مقامیست در اینجا که سخن نتوان گفت

واش اندر بخرابات مرا فاش بگفت | گر چه شیشه مر کرده در خرقه نهفت
خرقه رنگ بدر و شیشه می فاش بنوش | هیچ پروا مکن از زاهد افسانه بگفت
در گلستان جهان تا که فلک یار دهد | هرگز ای گل چو گل روی تو یک گل نشکفت
دره وصل تو ام چند در این بحر فراق | گوهر اشک بالماس مژه باید سفت

نافه از وشانه زر جیب دربانان سپهر | ره نیابد هر کدام بر در سلطان عبث
حاجب دربان ز بس در که اگر صد باب هست | شاه مارا نیست رو در حاجب و دربان عبث
شیوه تعلیم و رسم بندگی سازد بیان | که قلم سر میگذارد بر خط فرمان عبث
این همه رایات علم از بهر آن افراشته | نیست آیه نازل این آیات در قرآن عبث
بحر نعتش تا نگردد موج زن از هر کنار | جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آینه تا زخود نگردد صیقلی
که در آن نور علی گردد دلا تابان عبث

ز مهر گرفته جمالت ز ماه تابان باج | نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج
جمال چه روز منور کشور رخسارت | کشیده از رخ خود نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر در تو چه مسکینان | زخوان نوال و عطایت به لقمه محتاج
غرض رسیدن نعلین تو بود بر سر عرش | وگرنه لایق شانت نبود کی معراج

من نور علی باشم واله دل باشم | سر از ازل باشم بر گنج صفا مفتاح
ساقی بقدح چون میکنی راح
لعل تو لب است راح اقداح

این راح که از لب تو نوشیم | گنجینه روح راست مفتاح
مائیم که بار گوهر وصل | گردیده به بحر عشق سباح
بر خوردیم از بساط اجسام | بنشسته به بارگاه ارواح
ز اقلیم صور شده مسافر | در ملک معانیم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی | بی منت ناخدا و ملاح

مارا بز جاجه دل و جان
چون نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که است ملیح | عالم کشته و کند ترویح

روش از غلاله هجر نجاتم دادند | مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند
زرخطت بورق او رقم حسن زدند | بورق کده عشق براتم دادند
مرتو صید بکایم در رخم عدلم کردند | تشنه زات تو صهبای صفاتم دادند
چه خویش بر برهمنان کردم عرض | سقف سلطنت لات و مناتم دادند
رفتم از شاه زهاد بخوردم قدحی | شربت مرگ زجام سکراتم دادند
خانه میتر آرا که از لب آن | نقد گنجینه رستی زکاتم دادند

شکر لله که حبت تو ز علی در ره عشق
ببلدی محی و بهر ثباتم دادند

روش در سطب جان باده ذاتم دادند | باده ذات ز معنای صفاتم دادند
شادی رحلت عشق ره ادی بنشاد | ز زغم باده عقل نجاتم دادند
روش خواجه که از برهمنان پرسیدم | خبر از بندگی لات و مناتم دادند

بگذشت زهی بخاک کو بیت | زان گاه صبا معطر آمد
هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چه مهر خاور آمد

مرا که بی تاب سر تن بسوزد | ترا که دل بجان من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم | ترا از شعله ایش دامن بسوزد
بتی تابی که دارم در تب عشق | عجب نبود که پیراهن بسوزد
هر روزن که از دل تیر آهم | رود آرد سر آن روزن بسوزد
بعشق گر رسد بوی زد از غم | هزاران لاله از گلشن بسوزد
بترس از برق آه خسته جانان | که می ترسم ترا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی جان را
چه یکدم دادی ایمن بسوزد

یکبار خود آن راه شوط که دران | توسن عشق بدلگام ره صدهم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
بجهان گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد | دلبر ز کرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جانان | تن خاک ز پای دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد | صد گونه صفات مظهر آمد
ز انعکس فروغ روی دلدار | دل آینه منور آمد
شد صفی دل ز غیر خالی | یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نور علی والهم
در راه نجات رهبر آمد

تا ز دور عاشقی دل نکته آگاه شد | سینه هم با کینه گشت و مخزن اسرار شد

هر که در بحر جان نظر دارد | قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا بر آورد گهری | طلب گوهر دگر دارد
جز که بینیست در نظر او را | هر که آن نور در بصر دارد
مهر حسن تا نقاب بر بسته | قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده سرور | هر که سودای دلبر دارد
و آنکه او صاحب انا الله دید | آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده مستی
بار عشق مستر دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشو | پرده جمال خویش بنمو
ز آینه دل بصیقل جان | زنگ من و ما تمام بزدا
هر لحظه بصورتی بر آمد | جدا از کف خاص و عام بربود

[illegible]

ازبس وجودش برا کرد عطاس عزی | تشنه بود را انقیام چشمه حیوان رسید
تا که زپا افکند کله فرعونیان | باید و بیضا دکر موسی عمران رسید
عیسی کردان نشان کردن دجال زد | مهدی کو زکت جهت دوران رسید

گشته زنام جهان نور علی جلوه گر
تیر که شب رسید مهر درخشان رسید

ترسم ز روزگار چه این پرده وا کنند | هر خوردن زمانه ما بر ملا کنند
تا که بنای ستم غم باشد استوار | تا که کوکب طالعش جدا بپا کنند
گفتم که با من اینهمه سوداگری ز چیست | گفت این عنایتیست که با آشنا کنند
اینان که بهره بحقیقت نبرده اند | تکفیر اهل حق ز حقیقت چرا کنند
از حرب دشمنان چه هزیمت بدشمنان | در عرصه که رایت نصرت بپا کنند
روشن دلان که آینه وجه حق اند | مرات دل ز نور علی با صفا کنند

[illegible]

[illegible]

غنچه از گل رویش چه رسید او چکید | کام من خوش شود از لب فرهاد چکید
همچنان صید ضعیفم که چه افتم در دام | عرق شرم من از جبهه صیاد چکید
عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق | قطره خون شد از کف جلاد چکید
ذره از یاد لب شیرین تو در دامن کوه | تا که خون زدم تیشه فرهاد چکید
سرشکی دهم خون زدم لعل لبت | آب حیوان زدم خامه استاد چکید
شمع آهم چه کشد شعله ز سر رات بچمن | نگذارد چمن قمری و شمشاد چکید

تا نماید بجهان ذره از نور علی
چشمه خور زدم خامه ایجاد چکید

سرها برهنگان که دم از کبریا زنند | مرد آنها بسر کبر و ریا زنند
مستان که می کشند سر بساط عیش | ساغر کشان که شیشه غم را بهلا زنند
گویا نوبت صبر ز نو امطربان عشق | هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند

[illegible]

[illegible]

تا رصاف عیشانه صفا خواهد بود — سر ما خاک در میکده‌ها خواهد بود

که شود جمع پریشان خاطر ما را — تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری — همه جا بنده جان چاک قبا خواهد بود

میروم از پی آن قافله با ناله و آه — تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ — عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود

تا که گنج بقا رخت بویرانه دل — خانه تن سبب سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم

دل تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد — رضا بر کام میخواران روا کرد

لب میناز مرا مهر بر داشت — بالب ساغری در کام ما کرد

شراب بیرنگ جذبه بهمچو — که جانرا مطلق از قیدها کرد

[illegible]

[illegible]

دیده بر تربت ما نه که غباری از وی — کحل بینایی صاحب نظران خواهد بود

زاهد ار صومعه تقوی سفر ما که مرا — خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود

جرعه کان بکف استاده ز یاقوت لبش — نه جهان فرش جان قوت روان خواهد بود

روز بهنگام ما رانه بود بر ره ولیک — تا ابد در پس پرده نهان خواهد بود

می پرست من آن ستید او تا در آتش — گرچه ابدال القطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نگیرد هرگز

هرکه را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل یکی جانان میرسد — کشتگان عشق را جان میرسد

غم مخور کان یوسف گم گشته باز — اینک اینک سوی کنعان میرسد

چون وصل آمد شب هجران گذشت — درد را درمان بدرمان میرسد

چون اشک از دیده هر سو کن روان — کان سهی سرو خرامان میرسد

[illegible]

[illegible]

نه هر که گشت ز بس حق و عقد زیبق را | درون او نه دل کیمیاگری داند
در آن محیط که نه بحر کرانه پیدا | نه هر که نقطه پرگار دشناوری داند
به هر که نیست خریدار حسن خود مغرور | که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بنیر نور علی هم چه حافظ شیراز
که لطف طبع سخن گفتن آزری داند

اگرفتار زلف تو پریشانی چند | کشته تیغ غمت با سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاق همه | روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوگر تو فتنه ترسا و یهود | خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نشود راه نما | کی توان کرد دو صد قطع بیابانی چند
شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا | تخلیدت به پا خار مغیلانی چند
من آن بلبل نالان که بگویت شب و روز | ارنم از خون مژه طرح گلستانی چند

[illegible]

[illegible]

جانهای پاک اشکش در ره نیاز | هر کو که سرو ناز من آغاز ناز کرد
آمد شبی به کلبه احزان ما شبی | ما را زمین مقدم خود سرفراز کرد

نور علی که محرم اسرار حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

گر ز لاله گلشن پیاله نوش آمد | چه غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
شکفت دیده نرگس چه چشم بیماران | ز بسکه مرغ سحر در خروش آمد
چمن بساط وسیع چو عیش گل ساقی | نهال غنچه چو پستان سبو بدوش آمد
ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را | زجاجه غنچه خم می فروش آمد
ز هر کنار خرامان شده بهی سردی | میان کجدبث گل بسته سبز پوش آمد
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را | نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نور علی هر که ساغری نوشید

[illegible]

در نظر مجمع و سینه آمد [illegible]

آنکه پرهیز همی کرد از می — می‌پرستش بدید طالع شد
خط خطش بر صحیفهٔ رخسار — دفتر حسن را که جامع شد
گاه زلف صفت پدید آمد — گاه پیمانه در صراحی شد

لمعهٔ تافت خویش چه ذره‌ای
لامع از ذره همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد — ذره لب لعل باده پیما شد
ذره رخش تافت در عالم عکسی — دل ز عکس رخش مصفا شد
عشقش آمد در خزانه گشود — نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد — هر چه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شدی گهی سلمی — گاه مجنون و گاه لیلا شد
حسن عذرا ز دیدهٔ وامق — ناظر اندر عذار عذرا شد

[illegible]

[illegible]

خوش معمورهٔ عشق تو ندارد وطنی — هر که از کنج محبت کنج خرابی دارد
ما همه نور علیش مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش از بام جان سر میزند — یا هلال حلقه بر در میزند
هر شب من در خم گیسوی او — تا سحر پهلو به عنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را — آستین بر دیدهٔ تر میزند
جان من چو طوطی شکرخوار اوست — در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه که ره میدهد — هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتهٔ ما را بغرقاب گناه — غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای درگهش — پشت پا بر قصر قیصر میزند
یا رب شهد دنیا چون مگس — از تأسف دست بر سر میزند

[illegible] چون خلد [illegible]

[illegible]

ازاکه جهر دیده بو جلوه که یار | در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد انکه قدم در ره عشقش | چون من خبر از سر و دستار ندارد
زاهد که به رو پرده خرف در صدف دل | کا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد دل برانکه هوس چشمهٔ حیوان | خو با لب لعل تو سرو کار ندارد
حسنت که بو زیب طاعه و خورشید | منور بشن تجلی که خریدار ندارد

نور جلیش هست در آینه فروزان
هرکه که بدل ظلمت زنگار ندارد

زآن روز که تا ماه رخش در نظر آمد | کام دلم از رهگذر دیده بر آمد
خورشید جمالش چه زد از مشرق خاک | شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد
ای بیخبر از ما خبر از عشق چه پرسی | از اکه خبر شد ز خبر بیخبر آمد
بنموده کند جلوه در آینهٔ ذرات | که جهره فروزان شد و گاه قمر آمد

[illegible]

[illegible]

همه دریا و ساحلها بدیدم | نه دریا نه حبابان نه ساحلی بو
بهر محفل شدم چون شمع تابان | نه تابان شمع و نه محفلی بو
عمارتها همه تعمیر کردم | نه معماری نه خشتی نه گلی بو
ز اسفل تا به اعلا قطع کردم | نه اعلا دیدم و نه اسفلی بو
شده قایل بهر قولی و عهدی | نه عهدی و نه قول قایلی بو
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی | نه اسمی و نه فعل فاعلی بو
شدم اندر عوامل جمله عالم | عوامل در کجا که عاملی بو
شدم اندر مسائل جمله سائل | نه مسئول و سؤال سائلی بو
شدم حامل بهر موضوع و محمول | نه موضوع و نه حمل حاملی بو
مشکل آمدم در جمله اشکال | نه شکلی دیدم و نه شاکلی بو
مکمل آمدم در هر کمالی | نه اکمل نه کمال کاملی بو

[illegible]

[illegible]

جام طهور از صف رندان پاک باز | خوردن ز دست ساقی کوثر لبو لذیذ

و ز آن شراب ناب چه نور ظاهرا

نوشیدن از کف تو مجبر لبو لذیذ

کرده شهنشاه عشق در حرم دل ظهور | قد زمیان بر فراشت رایت الله نور

موسی جان مشتاق در طلب جذبه | کرد تجلی ز غیب بارقه نخل طور

شرح و بیان قاصر است در صفت اشتیاق | انک انت الخبیر نعلم فی الصدور

ای ز تو مشتاق را در زد عاشق را | دیده به نشاط سینه پر از سرور

ای شئون صفات در تفاق ذات | با همه نزدیکی تو از همه پوشیده ...

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند | افکند اندر جهان فتنه غوغا و شور

هر که در آن باز آشد با قدم هستی | هست جا دیده یافت از تو به بزم حضور

آنکه جمال تو دید جام دمادم کشید | باده جنت نکهت از کف غلمان حور

[illegible]

[illegible]

بیا ساقی بده آن جام باقی | که گردد عشق مست و عقل مخمور

بده ساقی که گردد دیده ناظر | نیاید در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردید ظاهر

که منهم عالمی را مظهر نور

برادر دیر آن بت عیار | بسته از زلف بر میان زنار

سر زند و مدام بام جهان | کوس لله واحد القهار

در پس پرده های منصور ها | خود انا الحق نوا زد اندر تار

خود سر خود بباز و اندر ره | خود سر سروران شود سردار

خود شود نائی و زند در نی | لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامه لاهوت | خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان گردد | تا نماید به کسی دیدار

[illegible]

[illegible]

الا ای عندلیب گلشن یار	چه بگشودت که بستی لب ز گفتار
تو بودی آنکه می گفتی شب و روز	ز منقار بلاغت دُرّ اسرار
چرا چون غنچه دل تنگی و خاموش	نباشد از گلت برگی به منقار
کنون کز خوشی گشته خرامان	ز هر سو نازنین سروی به گلزار
شکوفه بند برقع شاهد گل	هزارانش شده حیران رخسار
برافشاند شکوفه نقد هستی	به پای یار قدوم گل ز اشجار
تو هم در گوشه‌ای گیر تنها نی	سرودی ساز کن از سینه زار
بیا یا تا کمی این پرده پوشی	ز روی دختر رز پرده بردار
بجامم ساغری در کام جان ریز	که نه سر ماندم بر جا نه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش	هزاران شیخ را گردیده زنار
ز لب برخیزم و افتم براهش	نه مستم می‌توان گفتن و نه هشیار

[illegible]

[illegible]

روز ازلم قرعه چه در وجه کشش رفت	زاهد تو بگو من که در این حال چه تدبیر
در دست کرم ساغر صهبا بت مکن عیب	صد شکر که نبود بکفم سبحه تزویر
تو همانا نه همین خال رخش برده دل از دست	بر گردن جان حلقه زلفش شده زنجیر
در صفحه دل محو شد نقطه موهوم	از رمز دهانش کنم از نکته تفسیر
از خصم کنه عبد تا که سپر انداز	کز تیغ نهانش ز رهگذ کشته جهانگیر

پرتو جام است این یا شفق گردون جلوه گر
یا فروغ طلعت ساقی است تابان از قمر

نو بهاران جست از برج حملش ریسم	یا فرو ریزد بدامان گوهر گنجم کند
شاهبازی دست شاهی است آمده سوی شکار	یا کشید جیداران هردم بسوی شی بال و پر
از گل گلزار و خلش ریشه دامن مرا	یا سرشک لاله گونم ریخته از چشم تر
آفتاب حسن گردید است طالع از مهش	یا شده نور علی از روی خوش جلوه گر

[illegible]

[illegible]

برخیز ارنا ساقی انعام دگر — زان می‌دیرینه برخیز دیده جام دگر
طایر جان را که نبود غیر خالت دانه‌ای — کی بود جز حلقهٔ زلف تو اش دام دگر
همچو شام طرهٔ جیم شبا کونت جهان — مهر رخسار از ابنا شد صبح و شام دگر
گرچه یار نگاه دل از ذهن تو حاصل شد — جز وصالت نیست در دل دلبرا کام دگر
سالها در عیش رفت هیچ نامد در جهان — هم چه ایام خوب انگیز ایام دگر

آفتاب من که تابان از مهش نور است
هر زمان بنمایدم رخ از در و بام دگر

گر به منزل جانان رسم بار دگر — بجز آنکه بدهم جان نکنم کار دگر
آنکه در دایرهٔ دل بودی مرکز جان — کشدم بدر چه هر لحظه به پرکار دگر
کرم جان این همه آید بدلدار ازیش — نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر یار دگر گیرد یاری نکند — تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر

[illegible]

[illegible]

است حرام ای پسر — بی تو مرا خواب و خور
بی تو مرا خواب خور — است حرام ای پسر
با تو زخون جگر چند کنم قوت دل — چند کنم قوت با تو زخون جگر
کرد جهان پرگهر نظم گهر بار من — نظم گهر بار من کرد جهان پرگهر

شد رخت جلوه گر نور علا در دلم
نور علا در دلم شد رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور — ساغری زان شراب ناب آور
این همه سستی و تامل چیست — خیز و جام خوش از شتاب آور
چند گیری حساب از مستان — ساغر باده بی‌حساب آور
بهر ضعف دلم زلعل لبش — شربت قند با گلاب آور
جز لب او که چشمهٔ آب حیات — آتش کس ندیده آب آور

[illegible]

ده چه ساغر که چو خورشیدش آئینه دل | آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
ده چه جلوه که رسد به حقیقت زمجاز | جلوه کرگشت دران آئینه ناگاه عیان
شاهد راشد از جان محرم راز | بافم چون پیر اراده تحقیق راه
حلقه مهر زده بر فلک شنیده باز | ده چه شاهد که رخ مهوش از شعبده
بسکه دارم سبب حرف عشق گداز | بازماسر ز خیالی شدم از هر غلغش

رکنیت تا نوز علی انزل از فلک بیاید

زهره کشتش لب بطمه و خور ز نزنه ساز

زآفتابت جها نقاب انداز | اضطرابه در آفتاب انداز
ذره وش زآفتاب طلعت کاشی | عالمیرا در اضطراب انداز
سرکشان را بگیر در گردن | زخم زلف خم طناب انداز
جگر کبابت زان لب نمکین | نمکی در دل کباب انداز

ساقیا زآن شراب شور انگیز | شوری اندر دل کباب انداز
مژده مارا که زاهدی افکند | در خم باده خرقه پرهیز
دل که خالی است از محبت غیر | باشد از جام مهوشان لبریز
راه شد خنک گرگش کردن | بسکه خورشید منزلش جهمیز
خود اندیش بارگاه قبول | خستگان زاکیابست دست آویز
هر زمان نشاء دگر بخشد | ناب عشقش که هست درد آمیز

تا نشین کن بر جانان

هم چه نوز علی زجان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز | که مهدم رخ نمود از جام امروز
فشاندم بس ز دیده دانه اشک | هما آمدم در دام امروز
نگاه او که وحشی غزالیست | بصحرای دلم شد رام امروز

[illegible]

بی‌بدل ز دیده‌ام جلوه کند برق غم | اشک روانم شده آتش کاشانه سوز
باز زمینا رساند ساقی محفل گداز | ریخت به پیمانه‌ام باده پیمانه سوز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان | گر بفروزد رخ آن بت بتخانه سوز
زین دل سوزان که شد داغ تو آتش‌نشان | شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه است شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز | خوش بر است نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساقی نوشم | بکشم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرو نازت را | کشته اشکم روان بجوی نیاز
خاک کویت که منبع فیض است | خوش نیفروزد آبروی نیاز
سرو نازت نیاز مندان را | هر زمان می‌کشد بسوی نیاز

[illegible]

[illegible]

ز چشمان سیاه فتنه انگیز | بلای غمزه سحر بابلی بس
در آن خم خانه پر شور و غوغا | ز مینای شرابم غلغلی بس
حدی پرداز ربط راز مطرب | درین پرده نوای زابلی بس
درین گلشن سرا نور علی را
نشیمن سایهٔ شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس | نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله و زینت شب | درین انجمن شمع آهی مرا بس
ز خاک کف پات ای شاه خوبان | بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف غارتگر تو | بتاراج ایمان سیاهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاها | ز دربار لطفت پناهی مرا بس
چه نور علی انشه ملک و معنی | بمسند که فقر شاهی مرا بس

[illegible]

صید وصلش توان هام هوس | کر الاهی شود شکار مگس
کرچه صدرم ز شور حشش آید | هر زمانم بکوش بانک جرس
شب روان ره محبت را | که بود وحشتی ز شیر عسس
طایر آشیان قدسم من | گلشن دهر باشدم چه قفس
نفسی رخ نتابم از وصلش | که بلب آیدم ز هجر نفس
دادم جینه خواهی از بیداد | ترک بیداد کن بدادم رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بجهم تو شمع راهم بس

حسن ازل بر گرفت پرده ز رخسار خویش | صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش
کرد عیان هستیش آینه نیستی | گشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
جلوه دیگر نمود زلف معنبر کشود | کرد ز نو عالمی محو گرفتار خویش

گلستان ثنا شاهیش بنجو | ز آب و رنگ حسن بی مثالش
زهی حسن که چون گل از نسیمی | شکفته غنچه دلها شمالش
کرم هر دم کشد از خنجر هجر | حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهر است در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عجز است در افتاده بچاه ذقنش | نیست در دست خوان طره مشکین رسنش
لاله رخ چه گل از شوق شکفتن گیرد | غنچه سان باز شود چون به تبسم دهنش
گلستان رخ آنشوخ که رشک ارم است | سنبلستان شده از طره عنبر شکنش
مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود | که بود گل رخ تو هوای چمنش
کشته تیغ غمت را که حیات ابد است | نیست در پیکر از جامه خونین کفنش
هر که چون نور علی واله قد خوش تو است | که بود اطراز جلوه سرو سمنش

عارفی که کرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

والد از نظم گوهر بار حافظ | شود هر دم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش | بود آینه دیدار حافظ
بشیراز آی بر خاکش نظر کن | به بین تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز کر هان | فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند | بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی | ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
کرا مخزن بود اسرار حافظ

این عکس ساقی است در جام ساطع | یا گشته مهری از باده طالع

چهره یارم که باشد چو گل جنت لطیف | قرص مهر و ماه پیشش هست چون قرص کسیف
که چنان از ظرافت در آباش بنگرند | در آنها کسی ندیده هم چه یار من ظریف
خوش نمانیدم بهم زانگشت خلقی چون هلال | گشته ام بس در غم سه بکر زار و ضعیف

گر تو نیکی بایدت در کعبه دل میشوا
نیست جز نور علی در کعبه دلها رقیب

ابروی تو قبله ارباب عشق | در حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
میرسد از هر زمان تازه عتابی ز تو | حب تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که است دام دل عاشقان | کردن جانها ببسته اطناب عشق
تا که بجنگ آورد از صدف گوهری | دل زندم هر نفس لطمه بنوقات عشق
کی رساند به لب جام زلال خضر | هر که رسیدش بکام جرعه از ناب عشق
در بر بحر فنا جای کند جاودان | هر که نشسته ای ار دوم سیلاب عشق

هرکه در کوی او بود یارش — کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنیست کز خوبی — گرد آرایش جنان خوارش
قوت جان و قوة روح آمد — ابر شیرین از لب شکر بارش
سرو قدش که غیرت طوبی است — برد دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چه پروانه — شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خط و خالش دید — وز دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان — بی که ترک چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما رکیست — شرق تا شود خریدارش
مژده ساقی که تخته ایش باز — فرش میخانه گشت دستارش
گلک من طوطی شکر خا ئیست — کاب حیوان چکد ز منقارش
غیر نور علی که می بارد — نفس عیسوی ز گفتارش

سحر از هاتف غیبم سروشی — بگوشم آمد سوی میخانه ام هوش
که چون نور علی بر مسند جم
با جام جهان بین یکی نوش

نقد دل خوب به بوته اخلاص — کی شود از غم زمانه خلاص
چهره شمع گرمیان خواهی — پرده بگشای از رخ اخلاص
تا یابی در حقیقت را — شو بدریای معرفت غواص
زاهد آنجا مرو که باری نیست — عامیان را به بارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود — گر گذارند صد رهش بگلاص
هر شب تا سحر به بزم فلک — زهره خنیاگر است مه رقاص
دل چه روشن شود ز نور علی
شد به بزم حضور خاص الخاص

شده در گلشن تنم مرغ جان را — خط و خال تو دام و دانه دل
مرا نور علی چون مهر گرچه
شده روشن بیام خانه دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل — تا شوم مست و کنم جا بر اسبیل
من غلام همت آنم که او — کار پیغمبر کند با جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان — گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل زیر غوغا چه کوبی زاهدا — غافلی غافل تو از بانگ رحیل
آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل — چون کفن با خود نبرد زیر خاک
نیست اندر خانقاه و مدرسه — حاصلی جز آه آه و قال و قیل
تا نتابد در دلت نور علی
کی بدل بینی جمال آن جلیل

آتش شمع دل افروز رخت — سوخته پروانه سانم پر و بال
در نثار شکرستان لبت — طوطی طبع شده شیرین مقال
سالکان کوی عشقت را لبیست — کثرت وحدت ز رویت خط و خال
ساقیم سرمست میریزد بجام — عاشقانم می ز مینای وصال
از دل و جان کیست جز نور علی
محرم اندر حریم ذو الجلال

ای قدت سرو نازو رویت گل — کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش باده عشقت — شیشه دل بر آورد غلغل
تن رباب من است رگها تار — خوش نوازم به تور تن ز ابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال — ساقیا خیزد در قدح گل مل
حلقه هر چه زلف و زنجیر است — سرکش ز ابکران آمد غل

[illegible]

پشت پا میزنند از سر کبر | ساکنان درش بهر سند جم
جز خیال رخ دلارایش | کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست
جاودان کس نماند در عالم

ما اکر بابیم ای یار جبه قم قم | ما قلزم زخاریم ای یار جبه قم قم
کر روز خدا جوئی با همه جهت سر رو نه | ما مشرق انواریم ای یار جبه قم قم
اسرار نهان ما را کر فاش و عیان خواهی | ما مخزن اسراریم ای یار جبه قم قم
اینجا از رخ تو ما جون کر تیره و تار است | ما شمع شب تاریم ای یار جبه قم قم
با قافله وحدت کر زانکه سر راه است | ما قافله سالاریم ای یار جبه قم قم
مارند قدح نوشیم از نام و نشان رسته | در میکده خماریم ای یار جبه قم قم
در روز ازل با حق جون قول بلا گفتیم | ما بر سر اقراریم ای یار جبه قم قم

[illegible]

[illegible]

که خال و دیلا شدم که وامق و عذرا شدم | مجنون بدم لیلی شدم در منزل اعلا ستم
مخمور و مستم چیستم مفتون زلفم کیستم | نه هستم و نه نیستم یکتا تو با همتا ستم
که ساقی و که باده ام که عاشق آزاده ام | که نقش و نگار ساده ام که جام و که میناستم

نور علی عالیم | در کشور جان والیم
در حق بد و هم خالیم | مهر جهان آراستم

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم | هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم
هله مست دلربایم هله مست آن نگارم | هله مست بیقرارم هله مست بیخودستم
هله مست عاشقانم هله مست عارفانم | هله مست سالکانم هله مست بیخودستم
هله مست آن خیالم هله مست آن جمالم | هله مست لایزالم هله مست بیخودستم
هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم | هله مست آن دو آنم هله مست بیخودستم
هله زانکه می پرستم هله باده الستم | هله جام می پرستم هله مست بیخودستم

[illegible]

[illegible]

هله بلبل بگلشن هله آتشم بگلخن | هله جان پاک روشن هله جان جان جانم
هله عاشق رو نه هله واله و مبهوته | هله حاکم بکونه هله جان جان جانم
هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم | هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نور علی زالام هله سلطان زمانم
هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم | گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه نعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر | گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ گاه سرو گاه گل | گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه باده که ساقی گاه ساغر گاه می | گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نار و گاه نی گاه مطرب که طرب | گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و که صدا | که رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم

[illegible]

[illegible]

که رضا و گاه معصوم که زینا خو منیف | گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
که مرید و که ارادت گاه رشد گاه رشید | گاه امر و گاه مامورم نمیدانم کیم
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر | گاه سائر گاه مستورم نمیدانم کیم
عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه | گاه وصل و گاه مهجورم نمیدانم کیم
گاه جرو گاه میت گاه تابوت که کفن | گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم
که نکیر و گاه منکر که عقاب و که ثواب | گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم
که صراط و خلد و نیران گاه کوثر که جحیم | گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم
گاه مجرم گاه مجرم گاه عفو و گاه جرم | گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه جون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما مست بیخودیم الست | آسوده زحب مال و جاهیم

[illegible]

وقت آن شد که ذکر سر حق اظهار کنم
خرقه و سبحه بدل بابت و زنار کنم

راز عشقش که پس پردهٔ دل است نهان
با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم

صوفیا نزا ز می صاف چو تُم قدحی
بیخبرشان بدر از سر و دستار کنم

چون صدف جان بدر یار معانی سازم
دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم

تا کنم تازه دگر شرهٔ منصوری را
فاش انا الحق زنم و جا سر دار کنم

جو بگلزار سر کوی تو ارجو رسرشت
تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آن روز که چون نورعلی از خوش دل
خنیم و جان به نثار قدم یار کنم

بازآمدم بصفت موسی ظاهر ید بیضا کنم
فرعون و خیلش سر بسر مستغرق دریا کنم

بازآمدم تا چون خلیل از معجزات دیدهام
نمرود و نمرودرا معدوم و ناپیدا کنم

بازآمدم عیسی صفت کزان زنم دجال را
وز امر مهدی عالمی از یکنفس احیا کنم

پایه از ماه و کون آرایش
گرچه ز آلایش همه پاکیم

نور پاکیم در سرای ظهور
ظاهر اندر مظاهر خاکیم

تاجداران تخت کرمنا
شهریاران شهر لولاکیم

پادشاهان کشور عرفان
بندگان شه عرفناکیم

من رانی فقد رای الحق را
مستمع از لب عبد ناکیم

همچو نورعلی ز روز ازل
لاابالی و رند بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم
نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار درگاهش
کحل بینائی بصر داریم

بهر مهمانی غمش بر خوان
خوش کباب دل و جگر داریم

گر نداریم سیم و زر در کف
رشک سیماب و رنگ زر داریم

گردیده غرق بحر وحدت
گاهی میان و که کناریم

باشیم در حضر گشته همدوش
گاهی به سمای و که بساریم

جز تخم وفا و دانهٔ مهر
در مزرع جان و دل نکاریم

چون نورعلی بملک امکان
بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران گلشن او بنیم
جز گل وصل او نمی بوئیم

از کمندی چو خود شده آزاد
بستهٔ زلف آن پری رو ئیم

این عجب بین که در محیط بقا
ماهی آبیم و آب می جوئیم

خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی
جز بمینا ی دل کجا شوئیم

گاه در تُرد گهر صدف گردیم
گاه دریا شویم و که جوئیم

گاه گوئی زنیم و که چوگان
که بچوگان عشق چون گوئیم

مرزوشان مطلب توحید
باده نوشان بزم تجریدیم

دُر یکتای قلزم وحدت
جوهر فرد کان تفریدیم

پای تا سر بکسوت تحقیق
کنده تن از لباس تقلیدیم

نقد هستی ببازی عشقش
هرچه بود و نبود بازیدیم

هرگز از واعظان بی مغز
سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نورعلی درین مطلب
ساقی بزم اهل توحیدیم

تو ئی آن لوح محفوظ معظم
که نقشی است از او اسم اعظم

تو ئی مظهور جملهٔ آفرینش
تو ئی مقصود از ایجاد عالم

بجانت آن که میبرد سبی
که جسمت است جان جان دلکم

صفاتت مطلق از هر بود و نابود
منزه ذات از هر بیش و هر کم

در لبس روح بینی
خود را یکی اطلس گران
هزاجون العاشقین
نور علی
اندر ولایت والیم

گر چه بر لحظه بخُم صنمی چنیز د
بردو از دیر مغان مست و خراب افتادم

برده اند از قد رخسار خوآن حور و شان
جلوه طور و گلگشت جنان از یادم

تا کشم دختر گلچهره رز را ببغل
زیر خرقه ننقوش دگا پای دادم

حرز را یاب لب شیرین شکر بار تو چند
همچو فرهاد کشد سر بفلک فریادم

جا بحق و بر صبح اشارت سازم ز غش
کر ازل پیر مغان کرده عدا اکیارم

جز که نور علی ملک بقایم ز کی است
از جهان سیر فنا کو بکنید بنیادم

فرست جام دهدم هزاجون العاشقین
مطلق ز قید گشتم هزاجون العاشقین

جا در بر جانانه شد دل در سر سمانه شد
تن بسا کی میخانه شد هزاجون العاشقین

که ز درد که بیار آمدم که گل کهی خار آمدم
که مست هشیار آمدم هزاجون العاشقین

رند هم پیران بارگه رستم ز خود یکبار که
ز نغیر بس من آواره هزاجون العاشقین

پروانه شمعت منم افسانه صحبت منم
دردانه شمعت منم هزاجون العاشقین

ایشاد و درد یستم در ویش دل رشت منم
بیگانه و خویشت منم هزاجون

شمع تو را پروانه ام عشق تو را افسانه ام
گنج تو را ویرانه ام هزاجون العاشقین

جا جهان ام تو نی روح روان من تو نی
فاش و نهانم تو نی هزاجون العاشقین

بستم تباد و در دیر جان زنار کفرت در میان
از کفر و دینم سرکران هزاجون العاشقین

ازادی تو نور علی
شد در دلم چون منجلی

مستانه گویم یا علی
هزاجون العاشقین

ای ماه رویت چون مهر تابان
ما را بکویت از شرق جانان

خلقی بکویت هر سو شده جمع
جمعی ز رویت کشته پریشان

روی تو برجی بر ماه انور
سعد تو درجی پر در مرجان

جانان ز رویت زنار ترسا
تابان ز رویت انوار ایمان

تا کشتی ز عشق یار را حقان
کاو شیطانه ز رحمت دم مزن

نیست ساقی دور دوران پایدار
باده در انگلس زد دوران دم مزن

رخ متاب از غیر چون نور علی
برخ او باشی حیران دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن
مینا ز می برآر و مجلس شتاب کن

تا زاب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش
از خون دل لبالب جامم شراب کن

بکشا نقاب لطف ز رخسار چون بهشت
وز رشک خویش ماه فلک در نقاب کن

صبحت آخر شب دخور در نقاب ده
گرد صد پار بیلی ترک خواب کن

تا رحمت کنبت سرکش از موج خیز دار
سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن

مردانه وار دل بکی از هزار اندیز عجوز
و ز عشوه های دیدنش اجتناب کن

اوراق زهد را همه انداز دفتری
از گفتار نور علی انتخاب کن

رخوش انکه نهساده بر کردان
طوق مهر و دفای درویشان

سر و جانم فدای انکه لبو
سر و جانش فدای درویشان

تا نهم پای بر سر افلاک
سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان سرشت نور علی
جلوه کر از لقای درویشان

روی بدر صبح هرام سوی گلشن
بیا گلهای اشکم بای بدامن

دلم کاینه نور تجلی است
مدام از عکس رویت هست روشن

چه حد خورشید تا باز که آید
بطوف کعبه کویت ز روزن

قرآن شاهی که جبریل امین را
درخلوت سرایت گشت مامن

بنوش آن تریاق عرش اعظم
ز غفلت نیز شد کرمی

بجز نور رحمت در کعبه و دیر
نجوید دیده شیخ و برهمن

آزاده شو آزاده شو از خویشتن چون نور علی

دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را

هین چشم مست آن صنم | مستانه شو مستانه شو

پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر | شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

دیوانه شو دیوانه شو کنج وصال او طلب | کنج وصال او طلب دیوانه شو دیوانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر کنان | از جسم و جان بگذر کنان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین | در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو

بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان | در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی

در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان | هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو

استاده شو استاده شو زین پیش بنشین از طلب | زین پیش بنشین از طلب استاده شو استاده شو

سجاده شو سجاده شو در راهش در افتاده که | در راهش در افتاده که سجاده شو سجاده شو

[illegible]

[illegible]

دست در آفاق یافت | نرگس فتنه‌ستان تو

سینه مرا م شکافت | خنجر مژگان تو

خنده بدر بازند دیده گریان من | پرده گل بردرد غنچه خندان تو

قند را که کرد لیت عقد للامن | سلسله را به بست زلف پریشان تو

دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب | شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دست اجل گر کشد رشته جانم ز تن | سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم

دیده جانم بماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه | بنشین و بده و انگن آن ساغر مستانه

تا کی سر و تابیت از هستی تو ما را | زنهار مکن تاخیر در گردش پیمانه

از رزق سوالها زاهد چه خبر دارد | ما جام بگردانیم آن سبحه صد دانه

[illegible]

[illegible]

چندی از خرقه و تسبیح سخن سر کردیم | بعد از این از بت و زنار بگوییم ترانه

تا ز ره نور علی مژده بجان افشاند

خبر از آمدن یار بگوییم ترانه

یا رب آینه کیست که ز نو سوی بازار آمده | کش هزاران مشتری بهر خریدار آمده

این همه جوش و خروش عندلیب از چه روست | روی گل چون در رخش گویا بگلزار آمده

چیست آن خال سیه در زیر زلف آن صنم | هندوی سحر آفرین بهر زنار آمده

اینهمه نقش غریب و نقشهای مختلف | جمله یکمو نیست کزان بحر زخار آمده

محو مجنون در لباس حسن لیلی جلوه گر | محو مجنون و لیلی را طلبکار آمده

از لب منصور کرده سر وحدت آشکار | محو انا الحق گفته فاش در بر دار آمده

تا نماید رهروان را در طریقت رهبر

از فروغ عالی دل اهل دنیا پدیدار آمده

[illegible]

[illegible]

صبح عید است ساقیا جامی | عیدی عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه‌ایم رجا مست | ترکی از جام مال لب و کامی

از لب و چشم خود نوازش کن | مرکشان را به نقل و بادامی

بوسه از لب عطا فرما | زین تمنا برآرمان کامی

کرده دلهای شاهبازان صید | خال و خطت بدانه و دامی

پیک فرخ پی خجسته قدم | آمد آورد از تو پیغامی

وه چه پیغام وحی منزل را | داده در گردش جان سرانجامی

تا نگردد نشیمن اغیار | بر در حق نشسته ایامی

هم چه نور علی است تابنده

آفتابم ز هر در و بامی

[illegible]

[illegible]

تر شد چه گاه جانم ازان جام خوشگوار — گفتم که رگ نیست ناگهم آبی بر آتشی
گر قامتم چه چنگ خمید از جوان چه باک — عمری سبوی سیکرده گردم سبو کشی
زاهد اگر ترا همه اعمال نیکوست — از روز رستخیز چرا پس مشوشی
حاصل ز مهر ماه و شانم چه بهر و بر — چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا این زمان چه نور علی چشم ما آن
هرگز ندیده جوجه کش از سر خوش

خوش عشق و ناز نازنینی — نم اشکی و آه آتشینی
لب جوئی و طوف لاله زاری — سر سبلی و یار مه جبینی
بگو زاهد ازین زهد ریائی — چه حاصل شد ترا جز گرد کینی
بسر بردم بسی با نازنینان — ندیدم چون تو یار نازنینی
سلیمان جهان است آنکه امروز — ز یاقوت لبت دارد نگینی

[illegible]

[illegible]

شاه حسنی کنون عطف قسم ما — بخلافت همان که میدانی
ار زمان وقت عرصه آرائی — هست رسمت همان که میدانی
در قیامت حساب فرا گیرد — ز قیامت همان که میدانی
گشته خم هم چه ابروی خوبان — قد سروت همان که میدانی
کرده در جام عشق خاص ما را — لطف عامت همان که میدانی

خوانده از قامت تو نور علی
تا قیامت همان که میدانی

بدآئینه پیدا چون تو تابشی — ز چشم ما گه بینا تو تابشی
سنم در هر صدف آن در نایاب — به عالم قطره و دریا تو تابشی
چه بود من حباب اندر میانه — برفتم از میان تا من تو تابشی
بصورت من چه مینا و تو چون می — بمعنی هم مرد مینا تو تابشی

[illegible]

[illegible]

ترا شوکت اگر چه از سپاهست — مرا شوکت بود در بی سپاهی
ز سوز سینه مستان بپرهیز — که سوزاند جهانی را به آهی

نهان گنجها نور علی راست
بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

صبح عیدست میدهد ساقی — عیدی عاشقان می باقی
در میان جوانی و ساغر — می کند تازه عهد و میثاقی
دهد از نقد می به بزم نشاط — کام هر عاشقی و مشتاقی
از کف عشق هر که ساغر نوشید — یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط ساز — کرده سر نغمهای عشاقی
زده نقش نجفه تذور — شسته در می کتاب زراقی
گوئی ار نکته ز دفتر عشق — بایدم شرح کردن اوراقی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

نهی نام تو بر دفتر کتاب نکته دانش را — بلند از نام تو فهرست کنز معانی را
بیا ای ساقی رندان بده جامی که در دوران — به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانی را
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را — لب لعلت که از وی آمد حیات جاودانی را
چه خوش بوی بهار و در سیر صحبت یاران — بخور کر خوان در ایام بهار زندگانی را
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی — ببین رخ زرد من بنگر سرشک ارغوانی را
سرشک از چشم خون پالا توان سر دادن — ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانی را
سبکروحانه گر خواهی نهی پا بر سر کیوان — بدو چشم نهی بر دارکن ز سر این سر گرانی را

در خواندم من خاکی کتاب آسمانی را
که دانستم ز دل پاکی علوم جاودانی را

نه عالم بود نه آدم نه آیا برتر سر محرم — که علمت کرد در یکدم عیان کنز معانی

[illegible]

روا مدار که از خنجر ستم یارا | بقول مدعیان بیکنه کشی ما را
چه گل ز باغ حسرت دلم نکرد ایکش | نگارش نه فزون طرهٔ سمن سارا
ندانم از چه سبب خون فزا ساغر زنیت | لبت که زنده کند در زمن مسیحا را
بیک نظاره ربایم هزار دل از جای | بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را
هلال نماه ز روی تو منفعل گردید | که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را
اگر بکعبه در آیی دگر روی در دیر | عبید خویش کنی جلوه شیخ و ترسا را

سوادی از خط سبزت نوشته خامه نور
که گشته کحل بصر چشمهای زیبا را

برانکس پرده از رخسار یارا | کمی ست از پی دیدار ما را
شراب بخور چندان به بیا | که از سر هیچ نشناسیم یارا
مران از در گدایت ما که شاهان | نمی رنجند از در که گدا را

همین نه دل ز کف شهریان برد چشمت | که رام کرده ز رم آهوان صحرا را
شکسته موطراران رو شده که بر ادبت | شکسته دست صبا طرهٔ چلیپا را
اگرچه سر بفلک سایدش که هم پست | به پیش قد تو سرو بلند بالا را

شکار کس نشود نور بهر دانه بدام
ز زان که هست بلند آشیانه عنقا را

اگرچه رفتن و گشتی ز صورت ما را | بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا
نظر ز صورت زیبا بگو به پوشاند | کسی که گفت به پوشان جمال زیبا را
بجز نیاز ز رعنا قدان نخواهی دید | اگر بناز دهی جلوه قد رعنا را
که که کشتی آسوده کاب حل راند | هراس بیم چه داند غریق دریا را
اگرچه غصه یوسف ز فرقت گردش پیر | دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
چه از کبوتر دین زواهق بیدل | که داده حسن ملاحت عذار عذرا را

هرکس بجهان گرفته جا شی | جز کوی تو نیست جای دلها
بگشا ز نقاب تا فزاید | از نور رخت صفای دلها
در حق تو مستجاب باشد | دایم به یقین دعای دلها
برابر دل خسته ده شفائی | ای لعل لبت شفای دلها

جانا نه بگو چه نور جابجور
جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب زاری کردم ببرد دلها | تا شد بدلم یارب حل همه مشکلها
رازی که مرا ایجاب لبوا ز تو بدل پنهان | بنگر که بشد زیستان فسانه محفلها
دیگر چه سر داری سحر بنظر داری | گر قصد که داری برخیز ز ساحلها
هر کو که رود رهبر در ره نقد و شش سر | داند ز تو چون بهتر رسم ره و منزلها
چون نور بهر وادی گشتیم به ها دی | با قافله سالاری به ناقه و محملها

هزارش فتنه هر دم در کنار است | ز سحر نرگس جادوی زیبا
به بیگاداده اندر پس مسلمان | زکفر طرهٔ هندوی زیبا

گل افشان این زو صفش خامه نور
بگو گل است رنگ و بوی زیبا

ساقی بیا در جام کن آن بادهٔ گلفام را | تا شیه از دل برکنم خارغم ایام را
پنهان ز مردم تا بکی نوشم ز زیر خرقه می | بی پرده گیرم تا جم در دست گیرم جام را
چو مخار اندرم بدل نگذاشت ارشاد کیل | آن به که آتش در زنم خاشاک ننگ و نام را
جائی که با طنبور می قاضی و مفتی خورده می | چون محتسب افتند به رندان در آشام را
ای بیکده تو دیده ام نرگست بشکست هر صنم | توحید خواهی چو نگه بشکن همه اصنام را

چون نور برآرام دل مجبوم دل آرام بوس
آخر دل آرام آن شوم کز دل برد آرام را

[illegible marginal notes]

دلم گرچه ز اعتبار حبیب رشد | لب یار کشتش علاج و طبیب

چه نور از حبیبان کنون در نقاب
مرا هر زمان عارفست و کتیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب | ندارد به تو خورشید جهان تاب
مگر خورده کامروز چشمت | ز رنجوری و مخمورست در خواب
طبیبم چون غم عشقت فزون دید | علاجش از لبت فرمود عناب
نصیحت گرچه اول تلخ داروست | در آخر هست شربتهایم چه جلاب
سرشکم گر نگیرد دامن دوست | بگیرد دامن صحرا چه سیلاب
دران مجمع رسید هم سبادا | که آنجا جمع میباشند احباب

چنین گوهر که نور از خامه فشاند
بنزد اهل دل درستیت نایاب

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

بوسیدن لعل نوشخندت | در کام مرا چه شهد نابست
چون ماهی دور مانده از آب | دل بی تو مرا در اضطرابست
ابروی تو اینچنین کمان دار | ز ان تیر دعای مستجابست
با عشق وجود عقل هیچست | کان بحر محیط این سرابست

هر فرد درین غزل که بینی
از دفتر نور انتخابست

سحرگاهان که بگشاده در راست | تمنّا برده ما را تا بر راست
در آن تاریک شب دیدیم روشن | ز نور حق همه پا و سر راست
تجلی زار شد طور دل ما | ز خورشید جمال انور راست
فلک بنشاندش بر سر غباری | که بر خیزد ز خاک کشور راست
مگو ز نافه کان قدری ندارد | به پیش طرّه چون عنبر راست

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

بدل عمریست میبندم خیالت | بدین امید تا بینم جمالت
ز رنج چشم بدرد هجر میسند | دوائی بخشش آخر از وصالت
ز ورد وصف دور نیش چه روا | بجام از آنکه میباشد زلالت
زهی اقبال کاندر قصرشاهان | شکست افکند ایوان جلالت
فلک پیوسته بر پای بوسی | سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کرده در دلها موزون | قیامت قامت با اعتدالت

نداند شرح کردن خامه نور
ز آب و رنگ و حسن بیمثالت

بدان بنشسته تا نقش خیالت | نظر نگشاده ام جز بر جمالت
چرا هیچم سر از هجران خون ریز | که دارم خون بهای چند وصالت
نگارا صد ره کشته و باری | نپرسیدی ز من چونست حالت

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

نور در هر دلی که ماوی کرد
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

از آنکه تو را بجز نظر نیست | منظور بجز توام دگر نیست
تا نور تو بر قمر نتابد | این تابش و نور با قمر نیست
این چاشنی که بر لبت هست | کمتر ز حلاوت شکر نیست
رنگیش بدان کسی که گوید | دندان تو بهتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چه پرسی | دل پیش تو تو را خبر نیست
بر غلبت دلم که بر تن او | جز تیر غمت تو بال و پر نیست
نخلیست محبّت که در وی | جز محنت و غم درد و ثمر نیست

در پای تو تا نهاده ام سر
چون نور مرا ز سر خبر نیست

[illegible marginal notes]

این باد مگر ز کوی او خواست | کز وی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را | بنشست چه مغز در رگ و پوست
دلجوی بود چه قد رعناش | این سرو روان که بر لب جوست

چون نور دگر رهی نیش نیست
جانی که اسیر طاق ابروست

از رنج غیرت دلم چون غنچه خون است | که رشک از خون غیرت لاله گون است
رود گر سر نخواهد رفت سر دان | مرا سر که از تو در درون است
درون ار زخ نهدش بود جای | کسی کز حضرت قربت برون است
بود سر پوش تا ر طاس مهرت | همیشه کاسهٔ گردون نگون است
چه پیوندی بپای دنیای فانی | رزان بگسل که بس غدار دون است
نمی‌رهد ز رشتان گورش | چنین سیدان که ننوازد کس است

زحسن اوست که یوسف بچهره زیبا | بلا و جان زلیخا و قلب یعقوب است

نسب مپرس ز نور و حسب که او منسوب
بنور او و نسبتش نیز محسوب است

نه تنها ظهور صفاتت بذات است | که آینه او در ذاتت صفات است
کتاب کمالات کما اوراق فضل است | یکی فرد از آن دفتر کائنات است
بیک جرعه صد مرده را زنده سازد | لب جان فزایت که آب حیات است
چه غم از هلاکت در این ظلمت او را | که نور رخت شمع راه نجات است

زکوة جمال از به بخشی به بخشا
بنور ته که او مستحق زکوات است

الصفاتت همه آینه ذات | جلوهٔ ذات تو آینه صفات
رکز دایرهٔ خال و خطت | آن سکون داده بدل این حرکات

روی تو که آینه رخسار تجلی است | تابنده چه خورشید ز انوار تجلی است
هرگز نکند جز تو به دیدار نشان میل | هر دیده که آن مایل دیدار تجلی است
مهر تو بهر سینه که جا کرد نهانی | پیداست که گنجینه اسرار تجلی است
نبود عجب از روی تو خورشید جمالت | گر خانه دل را در و دیوار تجلی است
گر سر رود در قدم شمع چه پروا | پروانه بیدل که پرستار تجلی است
محروم مگردان ز نظرگاه جمالت | صاحب نظری را که طلبکار تجلی است
از ثابت و سیاره فزون مشتریش است | حسنت که متاع سر بازار تجلی است

الحق شکن خار جفا بلکه نور
کان بلبل گلزار ز بستان تجلی است

هر سحرگران رحیم جادو است | صد معجزه با کرشمهٔ اوست
که ماه ز طلعت تو تابان | که سرو ز قامت تو دلجو است

لعل گر به بوسه ترم و زبیان دل ار آی | چون روی دل آرای تو که خوشتر زیباست
تا صنع خدا جمله به یکبار به بینند | خلقی شده ناظر بجمالت ز چپ و راست
چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد | این حسن دلارا که ز رخسار تو پیداست
صد خار جفا هند و بر دل نکند بار | بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست
نگذشت مرا هیچ بجا پنجه طاقت | بازوی تو در پنجهٔ عشق تو تواناست

منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست
چون نور کسی را که نظر روشن و بیناست

بالا عشق تو امروز نه در جام منست | کز ازل تا ابد این باده بانجام منست
طعم حنظل بدهان با شکرم ارچه یکیست | بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست
صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود | جلوهٔ روی نگاری که دل آرام منست
جولانگه نوشته عشق بر ورق چهره رقم | چشم تنگ که درات ورقه اقلام منست

خورشید رخش بر طرف از شعشعهٔ حسن — در دیده نظاره کیان را ره نظرست

در رهگذر زلفان بگذر آمد و بگذشت — زر کرشت و لهابقفا راه گذرست

بس در گذرش چشم تماشا بگشادند — نور نظر خلق را در راه گذرست

او رفت و پیش نور دل افگار رهٔا

بر یکدگر از رشته خوناب جگرست

یار که وداع نه نمود و بسفر رفت — کورو بسلامت که از راه تو خطر رفت

تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود — نورم ز بصر رفت چه از پیش نظر رفت

از شرح خفا بشه که هیچ بود اثر — نو رخت دم رفق از شهر بدر رفت

زد تیر غم بر دل ریشم که ز زخمش — خوناب جگر را رخ از دیدهٔ تر رفت

او رست چه تیر از نظرها شده مارا — قدم چه کمان شد ز غم و عمر بسر رفت

بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من — یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

چه نوری رها و کرسعلرست

ز چوگان عشقش که ال کوی او است

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث — وین تیرگی بخت مرا موی تو باعث

دیوانگی و شورش و آشفتگیم را — شد سلسلهٔ حلقهٔ گیسوی تو باعث

بارزحمت چند بود در دل شبها — بر سوزش آهم شرر خوی تو باعث

هر صبح که سر میزند از غرهٔ جانان — باشد همه را از کس جادوی تو باعث

هر یک گره رشتهٔ زنار بتان را — تاب شکن و طرهٔ هندوی تو باعث

هر رنگ گل رنگهای شمیم خوش گلزار — نزلی رخ و غالیه بوی تو باعث

هر سرو روان از تن خرامیدن موزون — رفتار خوش و قامت دلجوی تو باعث

در کعبه و در بتکده محراب وضو را

بر جلوه گه ابروی تو باعث

صباح چه روشن شد افلاک برقص آمد — نور و طرب دیگر پایه بدلم اصلاح

دل یافت چه اصلاحی از فیض دف و رحمت — چون نور شود ساکن در سطبه ارواح

نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد — در بحر چه نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون نور تجلی کرد در ملک کشوا از غیب

شد کنز معانی را کلکش ببیان مفتاح

شد که بار ره ترکش کشته سوراخ — تو نی که کرده ز تیر غم جگر سوراخ

ز بسکه چشم بیام و درت نهادم شد — نگاه دش فرو مُم جمله بام و در سوراخ

تو رفتی و ز رفتار تو هر قدم کردم — زمین خشک به خوناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از جگر چون خورشید

کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

ببلبلان نوید مستانه مبارک باشد — هش گل خواندن ف نه مبارک باشد

کسیکه جان غم دلستانی ندارد — چه جسمی بود آن که جانی ندارد

چه پرسی ز نام و چه جویی نشانش — کسیرا که نام و نشانی ندارد

بجز تیر حسرت چه حاصل کسی را — که آن یار ابرو کمانی ندارد

دلم جز گل رو و گلزار کویش — هوای گل و گلستانی ندارد

بوصف دهانش بود غنچه گویا — ولیکن چه سوسن زبانی ندارد

درین گلستان جز بهار رخش کو — بهاری که در پی خزانی ندارد

بیان معانی کند نور لیکن

اگر چه معانی بیانی ندارد

گذر چون ترا در مقام فتاد — اساس سعادت به بام فتاد

کنون قرعهٔ دولت ایسر فراز — ز نخجیر قدرت بنام فتاد

برآمد چه ماه رخت در نظر — نظر سوی بدر تمام فتاد

کرم صدره زنی با تیر بیداد — به پیش کس نخواهم زد رهی داد
صنوبر با قدت کی شد برابر — که شرمنده نشد چون سرو ازاد
متاع کوه دین از مور روبیت — درین سودا شدم یکباره برباد
بصید اندازی دلها ندیدم — ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم — ملک باشی ندانم یا پری زاد
دلی دارم برت از گرمی شوق — سراپا آتش و افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت — بجز عشقت نداده هیچ ارشاد
پدر تنها نه بد عشق پرورد — که مادر هم مرا بد بهای زاد

زازادان در بار تو چون نور
بگو آخر که داد بنده که داد

یارم که سر وفا ندارد — در سر بجز از جفا ندارد

رسد تا نوز بیدل را بفریاد
وظیفه زیشتی و زیاد کردند

کسی که ذوق تماشای بستان دارد — بگو که شوق تماشای بستان دارد
نشان و نام چه جوئی ز عاشق آزاد — که او نه بسته نام است و نه نشان دارد
غم کهولت و پیری کجا خورد پیری — که عشق روی جوانی دلش جوان دارد
کمان بقصد هلاکم نکرده گر چشمت — خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد
حدیث عشق نخواهی گرم بعالم فاش — بگو بغمزهٔ غماز تا نهان دارد
روان ز در که خویشم که هر که راه نیز — بیاد خویش کسی را در آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناتوان امشب
چو بلبل سحری ناله و فغان دارد

نخستین دم که عالم آفریدند — به یکبار آدم آفریدند

مدام توشه ز خوان قناعت — بدامان تو کل آفریدند
چه آن چه چه شنیدند از لب جام — بحلق شیشه غلغل آفریدند

بگلزار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند — مرید عاشق آزاد کردند
چه بلبل از گلم هر لحظه بر دل — نصیب این ناله و فریاد کردند
ز سوز شعله شوقش دلم را — سراپا آتش بیداد کردند
چو اخواطر نا شد از غم شاد — که از غم خاطرم را شاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند — مرا در عشق چون فرهاد کردند
مجو سختی ز عمر سست بنیاد — که بر بادش نا بنیاد کردند
چه نوزم عاقبت ویرانه دل — ز گنج مهر او آباد کردند

اگر ناله سحر خیز ان — در شب نگاه بیشتر باشد
خفته کی داندم که در شبها — دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچید ز تیغ بیدادش — غیر آنکس که خیره سر باشد

غمزه‌اش را که تیر دلدوز است
نور خونین جگر سپر باشد

امروز مرا جان رسیده به تن آمد — کان یار سفر کرده دگر در وطن آمد
در رفت دلم از غم او ریش هزار کم — و امروز به عذر با چیان من آمد
صد حسرت به کمینه ز مرغان چمن خواست — کان سرو گلندام بطرف چمن آمد
با تیغ قصاص آمد و زد بر جگر هجر — وصلش که حیات من خونین کفن آمد
جو خون دل از عنبر خالش نبرد نو — هر نافه که از ناف غزال ختن آمد
هاروت اسیر نرگس او رحه بابل — زان غمزه سحر آور جادو فکنی آمد

[illegible]

سپنام سلام ازلب شیرین چه فرستاد | حنظل بدهان داشتم او طعم شکر کرد

یارب طوطی ازشوقش آر سلامت

تا نوز نگوید که زما قطع نظر کرد

از لب تلخ ما چنین ما شکر لذید | ورز تو در جام ما باده احمر لذید

در شد آمد بهار غنچه شگفتش هزار | شد بنظر لاله زار چنین رخ دلبر لذید

بی شده هر سو چمن پر زگل و یاسمن | است کنون جان فم جرزان ساغر لذید

تا تو نخیزی زجا بردلت نه گوییا و پای | نیست بصد رف ومان رتبق صنوبر لذید

از رخط مشکفام بردلم افکنده دام | خال تو گشته مدام دانه چه عنبر لذید

نا قدت ای سیم تن کرده زگل پیرهن | نیست دگر در چمن نخل بر آور لذید

یار بشنید و شهو نور تجلی نمو

رکنیت زدر بار تجو بس درد گوهر لذید

[illegible]

[illegible]

سر نهادم برت نگاه کن نیاز | تا نو بر گیرشی ز غنج ناز

کوشش عاشقان ز معشوق ست | شمع پروانه را دهد پرواز

گر نه مستش کند کرشمهٔ گل | کی ز بلبل بر آید این آواز

وصل جو تا بروز هجر بسوز | گل چه خواهی بیا بخار بساز

تا تو مراد ساز رسید | دیده بربند از همه چون باز

راز دل من بکس نمی گفتم | اشک خونین درید پردهٔ راز

ختم این دل که بام عشقش

کشته چون نور ز درشب بساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفسی | بنال از اسیری چه منی در قفسی

چه حاصل ترا زین بهاران بهشتی | که خواهد رسیدن خزانش ز پس

مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر | که بر باد تکیه نکرده ست کس

[illegible]

[illegible]

نه تنها دین و دل برد از نگاهش | که روزم کرده شب زلف سیاهش

زهی صیاد چشمش که آن صید | کند صد دل بیک تیر نگاهش

بهر جا پا نهد خیزد قیامت | ز سرو قامت و روی چه ماهش

رخ خورشید افتدش خورشید در پای | ببر گر بشکند طرف کلاهش

اگر نه شاه خوبان ست از چیست | که خیل خوبرویان شد سپاهش

بهر سویی که او رخت سو ست | الهی بی خطر گردان تو راهش

دم رفتن نکرد او گر وداعم | بهر جا شد خدا پشت و پناهش

سلامت بازش آور باز یارب

شو تا نوز مجرم عذر خواهش

ای نهان از توام کجان اخلاص | در کجا از توام نهان اخلاص

جان من چون تو نیست جانانی | که توان داشتش بجان اخلاص

[illegible]

[illegible]

چیست این دنیا رباط خلق دنیا کاروان | کاروان را بار باید بستن آخر از رباط

رسم باباکانه بشد جز رنج و ملت | جمعیت خواهی نه پا بجز راه احتیاط

سالک دنیا رنج را بنو ز راحت لذتی | جان غافلان بیش ز مسرور گردد از نشاط

این در نظم که نور از خامه رخت

گر سوی صفحه غلط همچو گوهر رسباط

ای خداست زهر بلا حافظ | من رفتم ترا خدا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم | حق ترا باد دائما حافظ

حافظ کشتی از خدا ست بجز | چه غم ار نیست ناخدا حافظ

ساقیا مژده ده ز کس مندیش | زانکه باشد خدا ما حافظ

دیگر از مدعی چرا ترسم | شد حفیظم بمدعا حافظ

آنکه حفظش زمین بپا دارد | دائما هست در سما حافظ

[illegible]

[illegible marginalia]

ببارانِ کل است بدبی خاری — سحر بزم مطلع و شب چراغ

چو حال همه عاقبت این بود

چو نور از همه به که گیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف — زمانی توقف نشد در موقف

اگرچه توقف نشد حاصل اما — ز تر موافق شدم جمله واقف

کسی را که دل شد چه آئینه صافی — بکشف خفایا همه هست کاشف

سزد لاف عرفان بگیتی کسی را — که عارف شد از جمع و ذوق معارف

بود قطع الفت ز اغیار ما را — ولی هست شغلی ز یار موافق

خدا راست منت که از خان نعمت — مرا کرده انعام دخل و مصارف

بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا — زبان قلم را که گردند عارف

جوانی چه رفتی به پیری نمودی — الهی ازین موقع نیک واقف

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

چه خواست صیدش کند زمانه — دلم بقیدش بسوی دانه

بدفع کیدش ز هر کرانه — شدند پیدا کنیب و عارف

کنونکه گردید ذهاب جانم — فلک بگوید در سرایم

نهاد خورشید سری به پایم — که جویم اینجا کنیب و عارف

جوانه نیم بقلب صافی — چه نور هردم جمال کافی

کنونکه دارم بموشکافی — ز چشم بینا کنیب و عارف

چه بینی که بود آن دگلستان مشتاق — دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق

جهانیان همه گر شوق بوستان دارند — مرا هست دیده بدیدار دلستان مشتاق

چه دیگران نیم ای دوست با وجود تو من — بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق

دلم نمیرسد الیکل ز خار دیوارت — که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق

نظر بغیر توام نیست بر کرشمهٔ حور — چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

عمریست تا چو شمع کمر بسته ایستاده ایم — پروانه وار جان بهوای تو داده ایم

از بند سعود شد تو سعید جو غنچه — امروز این چنین همه سرمست باده ایم

تکشاده ایم بر رخ خوبان به هیچ روی — چشمی که بر جمال تو جانا گشاده ایم

از کرده دستگیری افتادگان بسی — مارا بگیر دست که از پا فتاده ایم

بس لاله ها که بر آمد آخر ز خاک ما — زین داغها که بر دل سوزان نهاده ایم

از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما — هرجای زمادر لاتم زاده ایم

نقش هر کون گرچه ز ما ظاهر است لیک — چون نور در جهان ز همه نقش ساده ایم

ای یار نکرده هیچ سویم — سوی تو بود مدام رویم

هر خم ز شکنج طرهٔ تو — چوگان دگر زند بگویم

از تیر دل شکسته ام نه — بر سنگ چرا زنی سبویم

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

خورشید برد ز ازخرتم نور — هرچند که ذره حقیرم

با خاک یکیست گنج قارون — پیش من اگرچه من فقیرم

خواطر ندهم بهر نگاری — تا نقش تو هست در ضمیرم

در خلد برین حرام باشد — با لب تو انگبین و شیرم

خاک ازل سرشته چون نور

از بادهٔ مهر تو خمیرم

من جز تو کسی دگر ندارم — فریادرسی دگر ندارم

در سر بجز از هوای عشقت — بالله کسی دگر ندارم

گفتی چو کسی نباشد من — جز دل چو کسی دگر ندارم

دایم بر تست التماسم — چون ملتمسی دگر ندارم

من طایر آشیان روحم — جز تن قفسی دگر ندارم

[illegible marginalia]

طلب بیداری باشد همه سو تو به جا حل — که در معنی نجوید کس ندارد جان بیمارم

انا الحق هیچ ناگفته در این اسرار ناسفته — چه منصور از چه رو خواهند بر دارم

بظاهر گر ز دیدارش مرا بار نشد حاصل — ولیکن چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

نه این زمان ز می جلوهٔ تو من مستم

که سالها است از این بادهٔ کهن مستم

درین بهار ندانم بسر چه یاد دارم — که دیگران به چمن جوبه نرگس تر مستم

اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار — ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم

روم بکعبه ز دیر و بسوزم این زنار — گر آن صنم نکند هم چه برهمن مستم

زهی طرهٔ باید چه نافه بگشاید — کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم

زهی حکایت عشقی که بود چندین سال — کند ز قصه شیرین دکو کهن مستم

لب از عصارهٔ انگور زچه سازم — کنون که نور محمد از سخن مستم

گر نه شب از رخ تو باید نور — کی شود ماه آسمان روشن

آفتاب فلک هم از رو یست — کرده روز جهانیان روشن

وصف روی تو کرده بس درج — تا شده شمع را زبان روشن

پای چراغان لاله از رویست — هر سحر که بوستان روشن

تا شد آینه سان ز عکس رخت — دلم ایدوست جاودان روشن

از رخت نور تا تجلی کرد

شد زمانی روشن و زمان روشن

ندانم آخر از داغ دلم من — چه گلها سر برآرد از گل من

زهی شصت و زهی بازو زهی تیر — که زد صد زخم کاری بر دل من

دلم آن زخم بسمل کشته بشنت — به پرسش آخر که چون شد بسمل من

کنم در دیده و دل منزل تو — اگر آئی شبی در منزل من

زقتلم چند یارب دست و دامان — بخون آغشته دارد قاتل من

ز تاب و اجل آخر چه ترسم — که هست آن نافه و انفر محمل من

ز وید ز مزارم جز گل عشق — ز بس عشقش سرشته در گل من

درین ظلمت سرا شبو ر بنور

حجاب غیر هستی حایل من

دگر بگرفته در کف خنجرش باین — هوای کشتن من در سرش باین

مبادا بر زخمهای کاری من — بخون آغشته دست و خنجرش باین

ز بس قتال و خون اندیست و خونخوار — بکار باده خون در ساغرش باین

ز زلف و خال و خط و چشم و ابرو — بتاراج دلها لشکرش باین

به بنده طره حسن جهانگیر — اسیر و بنده شاه خاورش باین

بقامت غیرت شمشاد سرو بش — بعارض رشک ماه انورش باین

بعارض غیرت خورشید تابان — بقامت رشک سرو گلشنش باین

برغم عاشقان شب تا سحرگاه — به پهلوی رقیبان خفتنش باین

چه نور از ابادیت در مه سخا

ز الماس پیمان در سفتنش باین

رخ زیبا چه ماه روشنش باین — قد رعنا چه سرو گلشنش باین

نهان بو بگل اندر رنگ چون است — تن نازک پس پیراهنش باین

چو شاخ نرگس از باد بهاری — کهی بر خوبانش که خفتنش باین

بپای سرو قدش چون اشکم — روان از دیده خون بر دامنش باین

زخون بیکسان کرده زنگین — برنگ لاله است و دامنش باین

دل از مهر و محبت جانب غیر — نظر از خشم و کین سوی منش باین

برغم نور هر شب تا سحرگاه — به بزم دیگران می خوردنش باین

[illegible]

امشب نگارم بارور چون ماه | از در در آمد الحمد و لله
زلف درازش حبل المتین است | کان دست ندهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم | امروز فاشش بینم در افواه
گرروی ماهش یک شب نه بینم | سوزم چنانم با آتش و آه
گفتم بصیدم که رهنما شد | گفتا چه بینم خاکت بدرگاه

در راه عشقش پایان ندیدم
چون نور هردم همچو این راه

زهی در حالت جلال آئینه | خهی در جلالت جمال آئینه
جمال و جلال ترا در دو کون | ظهور و بطون کمال آئینه
وحالت چه نمودی رخ بفراق | ز اقت شده رو جمال آئینه
شد آئینه خانه دلم بس نهاد | بیاد رخت از خیال آئینه

[illegible]

[illegible]

همچو نعت خدای اینست | هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی | این چار کتاب آسمانی
این قدرت و فضل خویش ظاهر | میخواست بانسی و بجانی
نقش در جهان زکاف و نونی | هم عیانی و نهانی
اکرداد طمع بدیدن او | کر جام نه ز پخته کانی
با دیده سر توانیش دید | کز دیده سر نمی توانی
رب ارنی چه گفت موسی | بشنید جواب لن ترانی
زان میش که بادیت بگذشت | در طاعت او بکن گرانی

جو معرفتش ولا فزون شوی
چون نور کتاب نکته دانی

ساقی زچه روی سر گرانی | یکبار ببک ز سر گرانی

[illegible]

[illegible]

تو در خوبی بایی خوبان نمانی | که خوبان جمله جسمند و تو جانی
چه برخیزی زبالای بلا خیز | هزاران فتنه در دوران نشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی | ننوشیدی ز آب زندگانی
بجسم میریم آخر به بخشای | که شد صرف توام نقد جوانی

چه داند دشمنهای دولت نور
که داری دوستیهای زمانی

نهان با برکواهر کر آفتاب تجلی | نه زطره مشکینی رخ نقاب تجلی
سحر که خسرو خاور علم برافرازد | کند زشعشعه رویت کتاب تجلی
بهوش دیده حجابی که در نشستم | رخت که شد زحیا در پس حجاب تجلی
در انتظار بقیه ندیدیم کجا چه خسارت | که آن زچشمه خورشید جو زده آب تجلی
برنگ لاله زند موج در پیاله نور | زعکس عارض چون لاله است شراب تجلی

[illegible]

[illegible]

یا برخ از هلال ابرو | شیر مژه ات بود کمانی
چون زلف و رخت ندیده چشمم | آشوب دل و بلای جانی
گم گشته وادی غمت را | جو نام کجا بود نشانی
شبها بنکر چگونه تا صبح | با خون جگر بهر مکانی

بنشینیم بی تو زار گریم
برخیزیم و زانتظار گریم

ای جوان تو سر مده بعالم | قدسی گهری زسلک آدم
جسمت که نه جان عزیز ما است | گنج است طلسمش اسم اعظم
با لذت رخت ای دل ریش | از کس نکند قبول مرهم
صد خرمن عمر داده بر باد | گاه طلبت بوادی غم
هشدار که چشم مرگ بازست | تا چشم نهاده ایم بر هم

[illegible]

مشغول تو خواهد از خداوند — جانها که کند فدای قاتل
هنر از جنت عشق انچه دیدم — با آینه گر کنی مقابل
سیلاب سرشکم از گریبان — بر دامن بحر برده ساحل
تا چند ببر کنج وصلت — در کنج فراق کرده منزل

بنشینم و بی تو زار گریم
برخیزم و زانتظار گریم

ای از تو نشان آفرینش — این سوز و فغان آفرینش
جانی تو و آفرینشت جسم — ای جسم تو جان آفرینش
در کان چه تو گوهری ندارد — ای گوهر کان آفرینش
جز نقد غمت مرا ست ع — بنمو بدو کان آفرینش
نتوان زهزار جز یکی گفت — وصفت ز زبان آفرینش

از ما اسری بماند جز یار — چون آتش عشق زد زبانه
مائیم نشان بی نشانه — هرچند ندارد او نشانه
ما بر خط و خال دوست حیران — زاهد بخیال دام و دانه
یار آمد و غیر شد فراموش — عشق آمد عقل شد روانه
پیدا و نهان به جز خداوند — غیری بنمو چه در میانه

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم — در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم — زنار ز زلف یار بستیم
پهلو ز میان جان کشیدیم — بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم — از در سر زمانه رستیم

سلطان غمش علم برافراخت — شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که به صیدگاه عشقش — چون صید فتاده بر سر دل
در قلزم عشق یار ما را — پرورده شده بگوهر دل
اسرار نهان ز روی ساقی — گردیده عیان ز ساغر دل
از دیدهٔ جان کنیم دایم — نظارهٔ حق بمنظر دل
پرواز کنان به گلشن جان — خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند ذات مائیم

روح ببه ما همه قباکن — فانی شو جای در بقا کن
در دیدهٔ ما درا و بنشین — نظارهٔ صورت خدا کن
از درد ما بنوش جامی — درد دل خویشتن دوا کن

بزم ما بزم عاشقان باشد — نقل ما نقل عارفان باشد
هر زمان خون تازه در غلیبت — در تن عاشقان روان باشد
هرکه آمد ببزم ما بنشست — فارغ از ملک هر جهان باشد
دل چه پروانه مراد بسوخت — شمع خلوتسرای جان باشد
آفتاب جمال روز افزون — از گریبان شب عیان باشد
هرکه از خویشتن شود فانی — باقی ملک جاودان باشد
زبان فصیح می گوییم — نام ناطق در زبان باشد

که همه فانیند باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چه جام و معنی می — باطن ما نیست و ظاهر نی
از وجود وجود ما موجود — بی وجود وجود ما لا شیء

دور پرگار در میان آمد   نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد   حمدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم همچو   وین مبرا ازین و آن آمد
هر که سرها جنت اندرین دریا   سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت بقای زخال محو   کثرت زلف در میان آمد
دل چه مشغول ذکر حق گردید   این سخن صاحب زبان آمد

که همه فانیند باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم   در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر   جوعهٔ زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم   آن خیال محال می بینم

رو وصال خدا طلب ای یار   بگذر از خویش بگسل از اغیار
چشم جان برگشا بهای در دل   متجلیست جلوهٔ دلدار
جان حجابست در ره جانان   خویشتن را از آن حجاب برار
رو بیا ای حریف سرمستان   خویش بینداز ازین سر دستار
دار بر دور نقطه توحید   خاکسان چون منزل ای در پرگار
موج و بحر و حباب یکیست   جز یکی نیست اندک و بسیار
وحدت لا شریک له خواهی   خوش شنو گوش بشنو این گفتار

که همه صورتند و معنی او
وحده لا شریک له الا الله هو

زاهدا چند باشی اندر خواب   رو وصالش بجان و دل دریاب
خوش بگو بر در سرای مغان   افتح یا مفتح الابواب

هر حبابی که بود ازین دریا   چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چه در دلم همچو   دل حریم خدای یکتا شد
بی نشان نقش همه نشان گردید   دل ز صورت چه سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد دید   دیدهٔ کو بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی   از ازل دردمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم مشغول   در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا الله هو

چون نهان تو در عیان دیدم   بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد   این منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب جون رشد بکنار   بارها پرده در میان دیدم

گاه فانی شویم و گه باقی   گاه پنهان و گاه پیدائیم
با حریفان شدید سرمست   بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق   گاه مطلوب گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب   فارغ از عشق دی و فردائیم
که نشیب دگر فراز شویم   گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا الله هو

برشته میان و روکش ده — آری کذر از تو برفرارم

برخیزم و سر نهم به پایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بردار ز رخ نقاب یارا	مگذار بدل حجاب ما را
بارے چه شود بشکر شاهی	بنوازی اگر دمی گدا را
اسرار نهان ز مهرت ایجان	در مخزن دل شد آشکارا
جز مهر تو از همه دل افزون	که در نظر آرد این سهارا
که ثبت کنم بلوح سینه	جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون بیابم	کانجا نبود رهی صبا را
روزی قدمی ارتو رنجه سازی	در کلبهٔ مستمند ما را
برخیزم و سر نهم بپایت	بنشینم و جان کنم فدایت

ای انکه زما تو رخ نهفتی	رخ بنمانی اگر تو بازم
برخیزم و سر نهم بپایت	بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاه گاهی	بر سوی من افکنی نگاهی
در نقش کمال بی نظیری	در مصر جمال پادشاهی
آوازهٔ حسن و صیت خوبیت	بگرفته زماه تا بماهی
در دم چه کشی بقصد جانم	ز خال و خطت سپاه سیاهی
شاها چه شود زخاک پایت	بر سر بنهم اگر کلاهی
ز جادوی شدم چه غم که دارم	در ظل حمایتت پناهی
باری بگذار این جفا جو	تا من برهت بعذر خواهی
برخیزم و سر نهم به پایت	بنشینم و جان کنم فدایت

۱۳۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]